

## قالیچه‌ی عنابی

مریم روشنی‌راد

ایمیل نویسنده: [faslebaharmrr@gmail.com](mailto:faslebaharmrr@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۰۱ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۱۰

برای کمک به نگار گاهی می‌رفتم. در روستای ما همیشه رسم بوده که برای هم یوار می‌رویم. یک روز کاری من برای فرش بافی به کمک کسی می‌رفتم. یک روز زن یا دختر دیگری که به من بدهکار بود، می‌آمد و کمکم می‌کرد. روزی که همدیگر را دوباره می‌دیدیم، توی گوشش گفتم:

با این زنی که بابات گرفته به تو جهاز بده نیست. بیا از این به بعد هرچی پول داشتی طلا بخر برای روز مبادا.

نگار قبول کرد. تومن به تومن روی هم و النگو روی النگو گذاشت. بعدها یک روز که برای جبران کار کنار او نشسته بودم یواشکی در گوشم گفتم: «پدرم چشمش دنبال النگوهاست»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «می‌گویند دستم خالی است بفروش برای برادرت زن بگیریم!»

متعجب گفتم: «از زمین به آسمان می‌بارد؟! ...همه‌اش زیر سر زن بابات است ... نمی‌خواهد یک

مرد نیستی، نر که هستی! بکشش زیر خودت و دختری‌اش را بگیر! بعد ببین چطور موش می‌شود! زبان درازش تا آخر عمر می‌برد؛ ببین چطور التماس می‌کند زودتر بیاوریش خانه. کاری کن پدر و برادرش به غیرت بیایند. این‌هایی که من شناختم، ده سال هم دخترشان را نیاوری، برایشان مهم نیست!

نگار دختر گل‌پری، صبح تا شب روی دار قالی می‌نشست؛ تارابریشمی یا پشمی را به پود قالی رشته به رشته گره می‌زد با شانهای آهنی به خورد هم می‌داد. مدتی بعد گل‌پری مریض شد. مردم روستا گفتند اینچه درد گرفته است. دردی تحلیل برنده که گل‌پری را که هیکل تنومند داشت، آب کرد. درد نامشخص سبب شد یک روز صبح سحرگاه ناگهانی جان بدهد. پدرنگار به چله‌ی زنش نایستاد. مردم برایش حرف درآوردند و گفتند وقتی گل‌پری در حال مرگ بوده، زنی گرفته بود. نگار پای دار قالی آنقدر بافت و گریه کرد تا چشمان درشت سبزش کم سو شد.

به جمعیت خوشحال، لُنگ به خودش می‌پیچید.  
چشمش به من افتاد و به سمتم آمد. دیدم دست  
راستش تا آرنج کبود و زخم و زیلی است. دهانم را باز  
کردم حرفی بزنم که مرا از بین هلهله و شلوغی زنان  
و دختران برد داخل گرمخانه و گفت:

«دیدی چه خاکی به سرم شد؟»

«پدر و برادرم با حرف نتوانستند راضی‌ام کنند با  
قیچی و انبر افتادند به جان النگوها و بریدند و بردند  
فروختند»

چشمانم با دیدن اشک‌های نگار به نم نشست  
«بدون فاکتور؟»

«به آشنایش فروخت ... اما ... قول داده برایم جهاز  
کامل بخرد»

چشمم به عروس و نزدیکانش افتاد که به نوره خانه  
رفتند.

توی دلم به صاف و سادگی نگار خندیدم. اما دلم نیامد  
حرفی بزنم که بیشتر نسوزد.

گفتم: «من فاکتورها را برایت نگه می‌دارم شاید یک  
روزی بدرد بخورد»

این بار او با پوزخندی گفت: «مثلاً چه دردی از من  
دوا می‌کند؟»

«نمی‌دانم شاید ...»

عروس را برای شست و شو آوردند اما کف حمام  
نشست. نامادری نگار خودش را به کوچی علی چپ  
زد و النگوی امانتی داماد را به عروس نداد. نگار  
مستاصل، گو شواره‌های گیلا سی مادرش را از گوش  
خودش درآورد و در گوش عروس کرد. عروس کر شمه

قران از پول‌ها و تکه‌ای از زمین‌های بابات کم شود ...  
خلاصه مواظب باش!»

«چطوری مواظب باشم! من زورم به این قلدارها  
نمی‌رسد»

«بیا کاری کنیم»

عینک ته استکانی را روی صورت کشیده‌اش جابه جا  
کرد و ملتسمانه گفت: «چه کاری؟»

«هر چی فاکتور داری جمع کن بده من ببرم قایم  
کنم ... بدون فاکتور که کسی طلا نمی‌خرد!»

فوراً از روی داریست پایین پرید و رفت توی پستو.  
می‌دانستم که مجری مادرش دستش است. چند قواره

پارچه و خورده ریز دیگر هم داخلش دارد. برگشت و  
کنارم نشست. از زیر پیراهن چیندارش چند برگ

کاغذ که داخل نایلون و دستمال کوچکی پیچیده  
شده بود، به من داد. من هم آن‌ها را توی کمر پیراهنم  
قایم کردم.

چند وقت بعد شنیدم که برای برادرنگار زن گرفته‌اند،  
سرشان حسابی شلوغ است. ما را به عروسی دعوت

نکرده بودند. اما از آنجایی که دلم برای نگار شور  
می‌زد، می‌خواستم از او خبری بگیرم. با خودم گفتم

خانه‌شان که نمی‌توانم بروم. اما، امروز عروس را به  
حمام می‌برند، بروم حمام و نگار را آنجا ببینم. حمام

قُرُق نبود.

وارد سربینه شدم. سرو صدای دایره و دمبک می‌آمد.  
دونفر پرده گرفته بودند. عروس پشت پرده با کمک

زنی که طبق رسم باید سفید بخت و خوش اقبال  
باشد، لباس در می‌آورد. نگار هم داشت لباس‌های

خودش را در می‌آورد. حوا سش به دم در نبود. پشت



آمد و نشست و صدای هلهله‌ی زنان از سقف گنبدی  
به آسمان رفت.

مراسم عروسی تمام شد. آب‌ها از آسیاب افتاد. این بار  
نوبت‌نگار بود که برای کمک پیش من بیاید و قرضش  
را ادا کند. وقتی کنارم نشست دیدم دوتا النگوی پدر،  
مادر دار دستش است. خوشحال و خندان گفتم:  
«مبارک است» ابروهایش را بالا انداخت «اگر پدرم  
بگذارد توی دستم بمانند...» «می‌دانی علی، پسر  
گلمحمد خواستگارم شده؟»

«مبارک که چیزایی شنیده‌ام»

«به پدرم گفتم النگوها را دوباره بخر یا عوضش را  
بده»

می‌دانی در جواب چی گفتم؟

به چشمان خیس از اشک او، پشت عینک ته استکانی  
نگاه کردم گفتم: «چی؟!»

«حاشا کرد... گفتم کی من چنین قولی داده‌ام؟»

گفتم ما رسم نداریم به دختر جهاز بدهیم! «

اشک‌هایش سرازیر شد یک ریز پشت هم  
گفتم: «تو را خدا گریه نکن! طاقت دیدن گریه‌های تو  
را ندارم»

«پدرم می‌گوید فقط دوتکه اثاث می‌خرم... این دوتا

النگو هم مال خودت ازت نمی‌گیرم!»

حیران به دهان‌نگار خیره مانده بودم و حواسم رفت  
پی‌نامردی پدرش... چطور دلش برای یک دانه دختر  
یسیر نسوخت!

«اگر مادرم زنده بود، پدر و برادر بی‌غیرتم را  
سرجایشان می‌نشاند. چه کنم با بی‌مادری؟»

جوابی نداشتم بدهم که مرهم دل شکسته‌ی او شود.  
حرف را عوض کردم گفتم: «علی پسر سالمی است.  
اهل دود و دم نیست. پدرم مادرش هم اسمشان توی  
آبادی خوب در رفته است»

گفتم: «دود و دمی نیست، می‌دانم... اما کار ندارد»  
می‌دانستم راست می‌گوید. علی از سربازی در می‌رفت.  
کار و شغل نداشت. فقط یکی، دو کلاس درس خوانده  
بود. پدر و مادرش برای اینکه هرز نپرد و رفیق باز  
نشود می‌خواستند دستش را به زن و زندگی بند  
کنند. چه کسی بهتر از نگار؟

خرج خودش را در می‌آورد. اهل ریخت و پاش نبود.  
پرو بالش هم که با مرگ مادر و آمدن زن بابا چپیده  
شده بود.

دل او را کمی تسلی دادم و بعد از کار، به خانه  
برگشتم. بزودی صدای بگو مگوی‌نگار با پدر و نامادری  
و برادرش درز کرد به گوش مردم رسید. حرف‌ها را  
نامزدنگار به گوش مادرش گفته و این طور به گوش  
اهالی رسیده بود.

یک روز رفتم نخ چله کشی‌ای که قبلاً به‌نگار قرض  
داده بودم را پس بگیرم. تا چشمش به من افتاد،  
اشکش درآمد گفتم:

«خجالت‌زده‌ام باید خودم برایت می‌آوردم»

گفتم:

«مشکلی نیست می‌دانم سرت شلوغ است و فکرت  
هزارجا می‌رود»

خنده‌ای کرد و گفتم:



گفت: «هر بار که می‌روم خانه‌ی علی می‌گویند چه برای جهازت خریده‌اند؟ چیزی ندارم بگویم»  
گفتم: «به حرفشان اهمیت نده! آن‌ها دست پیش می‌گیرند پس نیوفتند دارند از خودشان رسم در می‌کنند»

نگار گفت: «نامزدم علی می‌گوید برو از دست بابات شکایت کن پولت را پس بگیر یا طلاهایت را پس بگیر... بده من تراکتور بخرم برم سر زمین‌های مردم کار کنم!»

علی و خانواده‌اش را این طور به فرصت طلبی نمی‌شناختم. پاک حیا را خورده و شرم را قی کرده، رسم و عرف را زیرپا گذاشته بودند! دلشان ذره‌ای به حال این دختر مظلوم بی‌مادر نمی‌سوخت. فقط می‌کوشیدند که از این نمد کلاهی برای سر خودشان بدوزند.

گفتم: «نگار بین کی است که می‌گویم داری خودت را از بین می‌بری... با چشم خودت می‌بینی و با گوش خودت می‌شنوی کسی به فکر تو نیست... هر کس به فکر خودش است... اصلاً با هیچ طرف حرف نزن! دعوا نکن! بزار هر حرفی دارند باهم بزنند... تو چرا خودت را وسط می‌اندازی؟»

نگار نخ‌های چله را با گونی به من داد و گفت: «دعا کن عاقبت بخیر شوم، فقط دعا کن!»  
دو سال از عقدنگار گذشت. در این مدت او را کمتر می‌دیدم. این دیر به دیر دیدن‌ها دختر را در نظرم شکسته‌تر و بی‌رنگ و روتر نشان می‌داد. نامزدش علی یا بیکار بود یا اگر کاری هم می‌کرد به اندازه‌ای می‌کرد که با رفیق‌هایش دور هم جمع شوند و قلیان

«بچه یتیم اگر شانس داشت دامنش پاره نمی‌شد و گندم‌های برشته‌اش روی زمین نمی‌ریخت! یک دردم هزار درد شده... یکی را به من بسته‌اند که عاقل و باطل برای خودش می‌چرخد... نه کاری دارد و نه باری»

گفتم: «خدا بزرگ است... تا قیامت که نمی‌تواند بیکار باشد... چهار روز دیر کند و زنش را نبرد سر خانه و زندگی، مردم مسخره‌اش می‌کنند و به ریش بابایش می‌خندند»

گفت: «فعلاً که او به ریش بابای من می‌خندد... می‌گوید تک دختر گرفتم که جهاز ببرم... مرا با بابام در انداخته... می‌گوید به بابایت فشار بیاور جهاز خوب بدهد... نگویند بی‌مادر بود... بی‌خشتک و دست خالی دخترشان را راه انداختند!»  
موج افسوس و ناامیدی وجود او را گرفته بود. گفت: «چطور سرم را جلوی قوم شوهر بالا بگیرم؟ چطور؟»  
گفتم: «تو زیادی به خودت سخت گرفته‌ای. پدرت از جهتی درست می‌گوید اینکه در روستا به دختر جهاز کامل نمی‌دهند. تازه اگر بدهند هم تک و توک، پولدارها می‌دهند»

نگار آهی کشید و گفت:

«من از شش وهفت سالگی پای دار قالی‌ننشستم که برادرم به زن و زندگی برسد... من از چشم و کمر نیفتاده‌ام که پدرم زمین‌هایش را برای زن و بعد بچه‌های تازه، نگه دارد! مرا دست خالی روانه‌ی خانه‌ی شوهر کند»

گفتم: «نگار این حرف‌ها را دور بینداز... داری خودت رو از بین می‌بری»



بکشند و بخورندش. روندی که بعد از عقدش بانگار در پیش گرفت. یک روزنگار را در حمام دیدم. داشت کیسه می کشید.

تا مرا دید گفت: «بیا! خدا تو را رساند. کیسه‌ای به پشتم بکش، پشت غریبه ... کسی را ندارد!» پشت به من چمباتمه زد و آماده نشست. کیسه را داخل دستم کردم. با دست دیگرم از بادی‌هی مسی آب گرم برداشتم روی پشتش با نوک انگشتانم پاشیدم.

گفتم: «چه خبرا عروس خانم؟»

آهی کشید گفت: «چه خانمی؟ چه عروسی چه کشکی اگر من را به خانمی قبول داشتن که الان سرخانه و زندگی بودم! نه که هر که به من برسد، قلمبه‌ای بگوید و یکی بزند توی سرم»

گفتم: «ناشکری نکن دخترا! خدایت بزرگ است»

گفت: «بزرگ است من که نگفتم بزرگ نیست!»

گفتم: «بلند شو سرپا، پشت و کمرت را بکشم»

گفت: «ای وای ... نه ... خدا مرگم بدهد!»

گفتم: «بلند شو اشکالی ندارد مگه من دوستت نیستم؟»

گفت: «بهترین کس و کارم هستی گلجان»

ایستاد. پایین کمر و پاهایش را کیسه کشیدم. چقدر لاغر شده بود. همان یک مثقال گوشت بدنش بعد از شوهر کردن آب شده بود. برای دخترک دلم کباب شد.

نشست و گفت: «حالا بچرخ من پشتت را کیسه بکشم» گفتم: «من که تازه آمده‌ام چرکم در نمی‌آید ... صبر کن سرم را بشویم تنم خیس بخورد»

گفت: «پس من خودم را مشغول می‌کنم تا تو نرم بشوی» سرم را شامپو زدم و با دست دنبال کاسه‌ی داخل لگن گشتم که دیدم روی سرم آب ریخت و گفت: «گلجان، آن امانتی که بردی رو هنوز داری؟» آب و کف مانده را از روی چشمانم کنار زدم و گفتم: «کدام امانتی؟»

گفت: «کاغذ طلاها»

گفتم: «بله...همونطور که داده بودی صحیح و سالم نگه داشته‌ام»

کاسه به دست، ماتش برد. کاسه را از لای انگشتانش بیرون کشیدم و روی سرم آب ریختم و گفتم: «برای چی می‌خواهی؟»

گفت: «به کسی نگو می‌خواهم بروم از دست پدرم شکایت کنم»

موهایم را پشت سرم انداختم و گفتم: «دیوانه شدی دختر؟ می‌خواهی بروی چه بگویی؟»

«بگویم پدرم طلاهام را دزدیده و بدون فاکتور فروخته ...از دستم با زور انبر کشیده»

«حرفت به جایی نمی‌رسد»

«چطور؟»

«چرا که خانه از پای بست ویران است ... پدر اگر دخترش را بکشد و سرش را هم ببرد، قصاص نمی‌شود، طلا که چیزی نیست، کاری نمی‌کنند فقط اوضاع و احوال خودت بدتر می‌شود، پدرت دشمنی بیشتر می‌گیرد و دیگر در این آبادی نمی‌توانی سر بالا بگیری!»



گفت: «علی را بردند ... حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟»

« کجا بردند؟ مگه چکار کرده بود؟ »

« برای خدمت سربازی بردند. بالاخره گیرش آوردند بردند. بابا و زن بابا می‌گویند دو سال طول می‌کشد ... کی دیده دختر دور و بر چهار سال توی عقد باشد؟! »

یادم رفته بود که علی خدمت نرفته و خودش را پنهان می‌کند. گفتم: «این که تقصیر تو نیست!» گفت: «بابا و برادرم زور می‌گویند ... که باید برم زیر سقف گلممد و کلفتی خودش و زن و بچه‌هایش را بکنم!»

گفتم: «مگه برای عروسی و بردن تو حرف زده‌اند؟» گفت: «نه! آن‌ها اصلاً این طرف‌ها آفتابی نمی‌شوند ... پدرم و زن بابا می‌گویند خودت برو ... یکی نیست به این زن و شوهر و برادر بگویند مگر من بی‌کس و کارم؟ یا زن بیوه‌ام؟ که خودم راهم را بکشم و دست خالی به خانه‌ی شوهر بروم؟»

انگار لال شده بودم حرفی برای گفتن نداشتم! جز این که بنشینم و به درد و دل‌های او گوش کنم تا خالی و سبک شود.

یک روز صبح، چند روز بعد از این که علی به مرخصی آمد، شنیدم نگار مرده است! من داشتم دیگچه را می‌شستم که نهار ظهر را بار بگذارم، باشنیدن این مصیبت دیگچه از دستم افتاد. پاهایم سست شد. آسمان دور سرم چرخید. اما؛ هر طور بود خودم را به خانه‌ی پدرنگار رساندم، خبر در ست بود، مردم دور و بر حیاط خانه جمع شده بودند. توی سرم زدم. صورتم

«لان هم نمی‌توانم ... مردم برام حرف درست کردن می‌گویند عیب و ایراد دارم که مرا نمی‌برند سر خانه و زندگی‌ام»

«غلط می‌کنند خودشان هزار عیب و ایراد دارند تو نباید محل بدهی»

«پس چه غلطی بکنم؟»

« بین‌نگار، وظیفه‌ی تو خریدن تراکتور برای نامزدت نیست. خودش باید کار کند و بخرد ... خودش باید عرضه‌ی نان درآوردن داشته باشد نه تو هم جهاز بدهی و هم تراکتور بخری ... والا توی این آبادی نوبر است!»

« پس تو می‌گویی چکار کنم؟ اصلاً هرچی تو بگویی همان کار را می‌کنم!»

« کار می‌کنی پولت را برای خودت پس انداز کن. بزار پدرت به قولی که داده عمل کند. نامزدت هم مرد زندگی نیست ... زیر سقفش هم نرفتی بهتر ... این زن بابا راحت نمی‌دهد اگر برگردی»

« همین الانش هم سر بارم»

«دیگر به کسی باج نده ... در آمدت را برای خودت نگه دار»

«می‌دانم دلت برایم می‌سوزد ... اما از حرف تا عمل خیلی راه است!»

چند روز بعد توی آبادی چو افتاد که پسر گل محمد را گرفته‌اند. هراسان به خانه‌ی پدری‌نگار رفتم. صورت‌نگار زخمی بود. مثل جوان از دست داده‌ها خودش را چنگ‌زده، رد ناخن روی صورتش مانده بود.



را چنگ انداختم. طفلک‌نگار! همان روز کاشف به عمل آمد که علی به تحریک و راهنمایی خانواده‌ی از خدا بی‌خبرش، نگار را در اتاق قالی پشت دار غافلگیر کرده. وقتی نگار می‌فهمد که علی قصد دارد زوری به او تجاوز کند، دست و پا زده و از ترس آبرو صدایش را بالا نبرده علی عصبانی شده و سرش را به دار قالی کوبیده است. علی را گرفتند بردند پاسگاه. آنجا مَغُر آمده بود که می‌خواستند این طور پدر نگار را وادار کند برای حفظ آبرو هم شده زودتر بجنبد خوب جهاز بدهد و دخترش را روانه‌ی خانه‌ی گل‌ممد بکند. جگرم برای دختر بدبخت کباب شد. وقتی یادم می‌آید که قالیچه‌ی عنابی را زن برادرش برداشت، چهره‌ی نگران و آرزومندنگار جلوی چشمم می‌آید. چه ذوقی داشت که نماز قبل از زفاف را روی آن بخواند. جلوی تابوت او سه گوسفند زمین زدند، به مردم خرج دادند. دود از سرم به هفت آسمان رسید چون شنیدم دوتا النگویش را فروخته بودند.

علی مثل شتر مست سر شب، راه خانه‌ی نگار را در پیش گرفت. با خودش می‌گفت، آخر تو از کجا می‌دانی که نخواستم ملکم را تصرف کنم؟ این تویی که جنس این دختر را نشناختی! می‌برد سر چ شمه و تشنه برت می‌گرداند!

او را مثل همیشه در ته اتاق قالی دید. پشت به او نشسته، با شانیه‌ی آهنی به تارو پود رج‌های آخر قالیچه‌ی زمینه‌ی عنابی پر از کبک‌های نوک سرخ و پرنده‌های طاق و جفت که گاه نوک به نوک هم داده بودند، می‌کوفت. فرش را برای خانه‌ی خودش می‌بافت. شنیده بود که برای بافت این فرش وضو

می‌گیرد و بی‌نام خدا، رج‌ها را بالا نمی‌برد. چفتی در را که انداخت‌نگار متوجه‌ی حضور او شد، سرش را برگرداند و سلام کرد. جوابی نشنید. صورت علی برافروخته و اخم‌هایش درهم بود. به سمتش آمد. از پشت دار بلندش کرد. نگار، هاج و واج ایستاده بود حرکات او را نگاه کرد. کمر بندش را باز کرد. تن دختر مور مور شد. رد کتک‌های قدیمی‌تر را دانه به دانه روی تنش حس کرد.

چی شده؟ چرا این طور می‌کنی؟

علی محل نداد و لباسش را پایین کشید.

نگار فهمید پای کتک در میان نیست.

علی دست انداخت شانیه‌ی او را گرفت و به سمت خودش کشید. دختر سبک سمتش رفت. اما؛ دست‌هایش را حایل تنش کرد. علی سعی کرد او را کف اتاق بی‌اندازد. نگار پاهایش را خم نکرد و خودش را سفت گرفته بود. علی زیر پایش زد و نگار تعادلش را از دست داد و به پشت افتاد. عینک از صورتش به سمتی پرت شد. با دست دنبال چیزی گشت که بردارد و بر سر این گاو وحشی شده بکوبد. چیزی بدستش نیامد. با یک حرکت، علی پیراهنش را بالا زد. چشمان نگار بسته بود. اگر هم نبود، واضح‌تر از سایه نمی‌دید. علی دنبال چاقوی قالی به سمت دار رفت. نگار خودش را به در رساند و دستگیره‌ی در را گرفت و کشید. در باز نشد دست انداخت تا چفتی در را پایین بکشد که علی او را از پشت گرفت. از در دور کرد و سمت دار برد. خواست درازش کند که نگار با دو دست به صورتش چنگ زد. لباس دختر از مشت‌هایش رها شد. علی فرصت را غنیمت شمرد، دو دستی به



نیم تنه‌ی پایین او حمله کرد. نگار جلوی دهانش را گرفت تا صدای جیغش بیرون نرود. با پاشنه‌ی پا به لای دو پای علی کوفت. علی آخی گفت و حرصی شد. سر او را بین دو دستش گرفت و به دار قالی چند بار کوبید. دست و پا زدن و چنگ انداختن دختر کم و کم‌تر شد و بعد از حرکت ماند. علی گمان برد که او بی‌حال شده است. خواست کارش را تمام کند. لباس‌نگار را از تنش در آورد. به بدن نیمه عریانش چشم دوخت. دراز کشید. گوش به دهان و بینی او نزدیک کرد. صدای نفس کشیدنی نشنید. سراسیمه و نیمه خیز سرش را به قلب دختر چسباند. آنجا هم سکوت مطلق بود.

